

دل یوسف بیرون آمدن نرم	شد از العانس آن افونکر گرم
چو پرواز حله برشس بیاراست	پی ترتیب او چون باد برخواست
به پیش حله اش چون سبزه تر	فرود او بخت کیوی معنبر
کشید و خویش را در سبزه زاری	تو پنداری که بود از مشک ناری
ز زدن منطقه زیور گری کرد	میانش پاکه با سوسری کرد
عجب دارم که نامدان میان تنک	ز چندان کو بر و لعل کران سکت
زیر جویر سزارش لطف ظاهر	بسر تاج مرصع از جوا مبر
بر بسته و وال از رشته در	پا بغین از لعل و کهر پر
بهر تارش کرده صد جان و صد دل	روایی از قصب گردش حایل
کنیزی از پیش زرش حساب	بدستش داد زرین آفتاب
بسان سایه او را کام بر کام	یکی طشتش بکف از لقره خام
نخت از جان شیرین و شیرین	بدانسان هر که دیدش چاکت بوست
که از پروصف کاندشیم برون بود	نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
برون آمد چو کلزار شکفته	ز خلوتخانه آن کج منفست
ز کلزارش کل دیدار چیدند	زمان مصرکان کلزار دیدند

بیکدیگر کارزار دستشان رفت
 ز نام حمت بسیار از دستشان رفت
 ز زیبا شکل او حسیان با نند
 ز حیرت چون تن بیجان با نند
 چو هر یک را در آن دیدار دیدن
 تمنا شد تیغ خود بریدن
 ندانست تیغ از دست خود باز
 زد دست خود بریدن کرد آغاز
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ از ستیزد
 یکی بر سخت از کف صفحه سیم
 کشتیش جدول از سرخی چو تویم
 بهر جدول روانه سیلی از خون
 ز حد خود نهاده پای بیرون
 جو دیدندش که جز والا کهنست
 بر آمد با نکت ز ایشان کاین کهنست
 نه چون آدم ز آب و گل شست
 زلیخا گفت بست این آن یکانه
 ز بالا آمده قدسی فرشت
 ملاست کز شمار جان من بود
 کز تویم سز ز شمارانست نه
 مراد جان و تن من خواندم او را
 همه از عشق این نازک بدن بود
 بوصل خویشتن من خواندم او را
 امید روز کارم بر نیاید
 ولی او سر کارم در نیاید
 ازین پس کج زندان سارن
 و گرتند بکارم من و گری پای
 از کارانی

دمد کارشش دران زندان بخواری گذار و عسر در محنت گذاری
 زندان خوی سرش نرم کرده دلش در نیک خوئی گرم کرده
 مکرده مرغ وحشی خیزدان رام که گیرد و نفس بچند آرام
 کروی زان زمان کف برید ز عقل و صبر و بهوش و دل پرید
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند از ان مجلس زرقه جان سپردند
 کروی بی از حسر و بیگانه گشتند ز عشق آن پری دیوانه گشتند
 برین نه پا و سر بیرون دویدند دگر روی حسر و مندی ندیدند
 کروی آمدند حسر بخود باز ولی با سوز و درد عشق و مساز
 زلیخا وار مست از جام یوسف فتاده مرغ دل در دام یوسف
 جمال یوسف آمد خنجر از می بقدر خود نصیب هر کس از وی
 یکی را بسره مخموری دستی یکی را دستن از پندار دستی
 یکی را جان قشادن بر جانش یکی را لال ماندن در چانش
 نباید خیزدان بی بسره بخود کزان می هر دوش بی بسره بود
 معذور داشتن زنان معصوم بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام
 زلیخا را و ولالت کردن یوسف را بر تقیای زلیخا و تهدید کردن و ^{بزند}

چو کالار شود جوینده بسیار
 فزون کرد و بدان میل خسبید
 چو یک عاشق بود مفتون یاری
 بود بر عشق عاشق رقت داری
 زنده سرشش سودا شش از دل
 چو بیند و بگریزد مستابل
 چو شد حال زبان کشتگان لال
 جمال یوسفی را شاید حال
 زلیخا را از آن شور و گوگرد شد
 بدیشان گفت یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق موی معذوریم هست
 چو یاران از در یاری در آید
 بدمه چنگ محبت ساز کرد
 که یوسف خسرو اقلیم جانت
 بیدار شش کرا آهنک باشد
 عمش کرمایه رنجوری است
 بزیر چرخ کس پیدا نکند
 مدی عاشق ملاست نیست بر تو
 فلک گرو جهان بسیار کرد
 بدین شایستگی معشوق کم و
 بدارید از ملامت کوشیم دست
 درین کارم مدد کاری نایند
 نوای معذرت آغاز کردند
 بران اقلیم کم اور است
 که ندب دل اگر خود بنگت باشد
 مجالس حجت معذوری است
 که رویش میزد و شیدا نکند
 بدین سودا غرامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم و

یوسف وزلیخا

۱۹۰

دل سکین بمرت نزم با دهن
 وزان پس روسوی یوسف نهاد
 بد و گفتند گامی عسکر گرامی
 درین بستان که کل با خار حبت است
 درین دریا که نه چرخش صد همای
 مکن پایه بلند می مایه خویش
 زلیخا خاک شد در راهت ای پادشاه
 چه کم کردد ز تو ای پاکت دامن
 چه کم کردد ز جادو تو شا بهی
 رفع حاجتش حجت را بکن
 بی حاجت ترا که حاجت هست
 من چون داشت حق حجت کو
 باز او نکر از حد سب نماند
 حقوق خدمت ویرا فراموش
 ازان ترسیم ای تخیل سرافراز
 نیارد سکر کشی جز ناخوشی بار
 کند دست جفایشن پایالت
 و شوید دل از فرس جالت

درین ناموسه بانی شرم بادش
 سخن را در نصیحت داد و دادند
 دریده پیرهن در نیک نامی
 کل بخار چون تو کم سکفت است
 بتوان این چار کو برید اشرفهاست
 فرود آید اندکی از پایه خویش
 همی کشش که کهی دامن برین گاش
 اگر که که کشی بر خاک دامن
 اگر کابی کنی پوشش نکا بهی
 ز تو چون حاجتی خواهد روان
 کمش از حاجت حاجت و روان
 حقوق خدمت ویرا فراموش
 ازان ترسیم ای تخیل سرافراز
 نیارد سکر کشی جز ناخوشی بار
 کند دست جفایشن پایالت

خدر کن زانکه چون مضطر شود دست	بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از سر بگذرد و سیل ای حسرت مند	نهد مادر بزیر پای فسرزند
و بدیر لحظه تهدیدت بزندان	که هست آرامگاه ناپسندان
چو کور ظلم جویان تیره و تنگ	گریزان زندگان از روی بفرسنگ
در وضیق النفس سر زنده را	نشین بر مرکب ارزنده را
رو نکشاده دست صبح استاد	نه راه روشنی منقذ باد
یوایش مایه بخش پرو بانی	زمینش گشت زاره سر بلایی
درش بسته بقفل نا امید ی	ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارور و فتر	متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره پی آب و نانی	نشسته سیر لیک از زندگانی
سوکل سخت رویی چند بروی	مجاور تلخ کوی چند روی
برابر و چین پی آزار مردم	زیر چین صد گره در کار مردم
زده آتش به عالم خوی ایشان	سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سراپی	که باشد جای چو نتود لر بای پی
خدا را برو وجود خود بخشای	بر روی او در مقصود بخشای

بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

که چندانش نمی بینی جمالی

هنامی بدم و سسرا ز ما باش

سپهر حسن را ماه منسیریم

ز خجالت لب فرو بندد ز لیا

ز لیا را چه قدر اینجا که ما بیم

بی کام ز لیا یاوری شان

نه تنها بر او از سر خود تیر

بگردانید رو از روی ایشان

که ای حاجت روای اهل حاجت

این خلوت غلت کز میان

حصار منت برنا پسند

مر ازندان به از دیدار ایشان

که یکدم طلعت ایشان نه بینم

ز دولتخانه قرب افکند دو

فلم سان سز شس بر خط تسلیم

و کرباشد ترا از وی مالتی

چو زو این شوی و مساز ما باش

که ما بر یکت بخوی بی نظیریم

چو بکشانیم لبهای شکر خا

چنین شیرین و شکر خا که ما بیم

چو یوسف کوشش کرد افسونگریان

گذشتن از ره دین و خسرو تیر

پریشان شد ز کفست کوی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات

پناه پرده عصمت نشینان

چراغ دولت بر پی کزندی

عجب در مانده ام در کار ایشان

به اصد سال در زندان نشینم

بنا محرم نظر دل را کند کور

یوسف وزلیجا

اگر تو مگر این مکار کار کارا
 زکوی عقل و دین آوار کار کارا
 که آمد تنگ از ایشان جای بر من
 نکر دانی ز من ای وای بر من
 چو زندان خواست یوسف از خدا
 دعای او بر زندان ساختش بند
 اگر بودی ز فضلش عاقبت خواه
 سوی زندان قضا نمودش راه
 برستی ز رفت آن ناپسندان
 دلی فارغ ز محنتهای زندان

اگر کز گردن زمان محرز لیچار ابرو فرستان

یوسف علیه السلام بر زندان و فرمان بردن

زلیجا مرا ایشان را

چو از دوستان آن بریده و ستان
 همه از خود پرستی بت پرستان
 دل یوسف گشت از غم خویش
 بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
 همه خفاشش آن خورشید گشتند
 ز نور قرب او نو مید گشتند
 زلیجا را غبار آکنش کردند
 بر زندان کردن وی تیر کردند
 بد و گفتند کای مسکین مظلوم
 بنوده مستحقی چون تو محسوم
 چو یوسف کرد چه نبود جور زادی
 نیایی بر کز از وصلش مرادی
 شدیم از پند کوشی سخت گشتی
 زبان کردیم سوزان از درشتی

یوسف وزلیخا

۱۹۳

ولی سوهان نگیرد آهین او
چو کوره سازد زندان را برو کرم
چو کردد نرم زایش طبع فولاد
ز گرمی نرم گزیندش کرد
برای رحمت خود رنج او خواست
زلیخا را چو زان جادو زبانان
چو بود عشق عاشق را کمالی
طفیل خویش خواهد یار خود را
بیوی یک کل ازستان معشوق
زلیخا با عسیرت میبخت یکشب
گشتم زمین پسر بد نام در مصر
درین قولند مردوزن موافق
درین نامون سگار تیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته
سر میویم از عشقش پستی

نباشد غیر رو سستی فن او
بود زان کوره کردد آهینش نرم
ازو چیزی تواند ساخت ستاد
چه حاصل زانکه گوید آهین سرد
دران ویران مقامی کنج او خواست
شد از زندان امید وصل جانان
نه بندد حسرت مراد خود خیالی
بکام خویش سازد کار خود را
زند صد خار غم بر جان معشوق
ز دل این قصه بیرون رخت یکشب
شدم رسوای خاص و عام در مصر
که من بروی زجانم گشته عاشق
سجاک و خون تپان سحر اویم
که پیکان بر سر پیکان نشسته
بعشق او ز خویشم گهی نیست

در آن فکر کنم که دفع این کجا نرا
 بهر کوشش بجز و نا مرادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 نیندیشد ز قهر جان خراش
 چو مردم قهر من با او به بینند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتا من فکر پیشه کردم
 نسفتم کوی بر به زانکه سفتی
 بدست بست اکنون اختیارش
 زلیخا این سخن از وی چو شنید
 گامی کام دل و مقصود جا نم
 عزیزم بر تو بالا دست کرده است
 اگر خوابم بزندان سازمست جای
 بنده سر کشتی تا چند با من
 قدم زین در مقام سارکار می

سوی زندان فرستم این جوان
 بگردانم منادی بر منادی
 که انبازی کند با صبا خویش
 نهد پای تمنا و فراسش
 از آن ناخوش کجا نکیسند
 ز استصواب آن طبعش بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیا مدبر ولم به زانچه گفته
 زراد خویشتن بنشان غبارش
 سوی یوسف عمان کید چید
 بعالم حسد تو مقصودی ندانم
 سرت رازیر حکم سپت کرده است
 و گر خوابم بگردون سامیت پای
 بر احوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم رغان خور از خوار می

باوج کبریا نامت برارم	اگر کامم دبی کامت برارم
پی ربر تو زندان ایستاده	وگرنه صد در محنت کشاوه
ازان هر بستر که در زندان نشینی	برویم حشرم و خندان نشینی
بدا و انسا که میدانی جوابش	زبان بکشا و یوسف در خطایش
بهر همکان پی فرینک گفت	زلیخا از جواب او بر آشفت
حسن پشمه اش در بر فلکند	که زرتین افسرش از سر فلکند
بگردن طوق تسلیمش نهادند	ز آهن بند بر سیمش نهادند
بهر کوی زمهر آن حس بر اندند	بسان عیش بر حسر نشاندند
که هر سرش غلام شوخ دیده	منادی زن منادی بر کشید
نهد پا در فرسش خواجه خویش	که گیر و شیوه بچرمی پیش
بدین خواری بر بندش سوی زندان	بود لایق که همچون ناپسندان
بجی گفتند حاشا ثم حاشا	ولی خالق ز سر سودر تا شام
وزین دلدار ول آزار می آید	کزین روی نکو بد کاری آید
نیاید کار شیطان از فرشته	فرشته است این بعد پاکی سرشته
چه خوش گفت آن نکوروی کورای	نکور و میکشد از خوی بد پای

یوسف وزلیجا

۱۹۷

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت اگر زشت آمد سرش
بود چون روی زشت خودی زشتش
چنان که زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بد خوبی نیاید
بدینسان تا برنداشش برودند
بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد
بجسم مرده کوی جان درآمد
در آن محنت بر افتاد چو شوی
برآمد از گرفتاران خسرو شوی
شدند از منت دم آن شاه خوبان
همه زنجیران زنجیر کوبان
بپاشد بندشان قید ارادت
بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کابوی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور اسرستی
اگر دوزخ بود کردد بهشتی
بهر جایار که خسار کردد
اگر کلنج بود کلاز کردد
چو در زندان گرفت از جنتش آرام
بزنند آن بان ز لحنش داو پیغام
کزین پس چشمتش پسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند کبیل
تن سیمیش از پشیم مفرسای
بزرگش حله سروش بیاری
بشوی از فرق او کرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سر بلندی

بی خانه برای او حسد اکن
 معطر دارد دیوار و درکش را
 جدا از دیگران انجاشش جا کن
 زمینش را از سندس مغزش انداز
 منور ساز طاق منظرش را
 در انخانه چو منزل ساخت یوسف
 ز اشراق بساط و گلش انداز
 رخ آورد انچنان کش بود عادت
 بساط بندگی انداخت یوسف
 چو مردان در عتق هم صبر مثبت
 در ان منزل مجرب عبادت
 نیفتد در جهان کس را بلا بی
 لشکر اکنه از کید زمان رست
 اسیری کز بلا باشد بر اسان
 که نماید زان بلا بوی عطای بی
 کندی بوی عطاد شوارش آسان
 پیشمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام
 برندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی
 درین فیروزه کلخ دیر بنسیاد
 عجب غافل نهاد است آدمی ز یاد
 نباشد و اب او نعمت شناسی
 نداند طبع او جز ناسپاسی
 بنعمت کرچه عسری بگذرانند
 نداند قدر او تا در مناسند
 بساعاشق که بر بچران دلیر است
 بدان پندار کز معشوق سیر است
 فلک چون آتش بچران فروزد
 چو شمعش تن بجایه جان بوزد

کاستان شد از آن کبرک خدا
 پیر از حرم کاستان بود خانه
 کلتاشش ز زندان تیره تر شد
 یکی جد شد ز بجران مشکل او
 که پی ولدار بستند پای دلا
 کرد و کل رخت بند و خار ماند
 بود خاصه بی آزار بلبل
 چو پخته چاک زو سپهر این خویش
 چه باک از حبیب خود عاشق زید چاک
 که غم بیرون رود شادی در آید
 چو سبیل سوی غم بر بار میکند
 ز بجر بار خود میکند جانی
 بقصد چو طبل جاکت میگوشت
 سنگت آمد بر وزان طبل کو پی
 سر شکست از دیده نمناک سیرت

چون زندان بر گرفتاران زندان
 زلیخا کشش از آن سرو یکان
 جوان سرو از کاستان تافتی بد شد
 تنگ آمد در آن زندان دل او
 چه مشکل زان تیر بر عاشق زان
 چه آسایش در آن کلزار ماند
 سنان خار در کلزار پی کل
 چو خالی دید زان کل کاشش پیش
 ز غم چون پر بر آید جان غمناک
 در ی بر سینه خود میکشاید
 بناخن چو کل خار میکند
 چو بودش روی و موی از جانی
 زو بست دل بید نمک میگوشت
 اگر چه بود شاه خیل خو پی
 بفرق سر بر چرخه خاک می چسبید

که بند در خنهای مجسم بر دل	ز خاک و آب میکرد اینچنین گل
بدین بخت کمال مشکل شود بند	ولی رخت که بجران در دل افکند
بقصد در عین ناب بخت	بدان لعل چون عاقبت بخت
که اندوختش دلش میرخت بیرون	که میخواست تا بماند آن خون
چو تلو فر ز ضربتهای سیلی	رخ گلگون خود می ساخت نیلی
ناید حسرت بودی مایه را	که سرخی در خور آمد حسرتی را
بجست دست بر زانو بمیزد	ز دل خوین رسم بر روی میزد
چنین ز سر می گسخت خوردم که خورد	که این کاری که من کردم که کرد است
نزد چون من بیای خوش نشسته	درین محنت سرا یک عشق پیشه
ز کوری خویش را در چه فکندم	بدست خویش چشم خویش کندم
بزیر کوه پشت خود شکتم	ز غم کوهی پشت خویش بستم
که آوردم کف زیبا نگاری	دلم شد خون بر بخی روز کاری
ز دست خویش داوم داس من برفت	ز دستمان فلک بخت من آفت
بنمیدانم چه سازم چاره خویش	بجانم از دل آواره خویش
شب اندوه خود را روز میکرد	بدینسان نوحه جانور میکرد

ز بر چیزی گزوبوی شنیدی
 کرفتی دم بدم پتیرا بن او
 بوی اورجان آبی کشیدی
 چو کل عطر و مانع خویش کردی
 که روزی سوده بودی بر تن او
 کسی رو بر گریانش نهادی
 که طوق حشمت آن کردنت این
 بعد حسرت زیش را بوته دادی
 کسی در آیش دست بردی
 چه گویم رشته جان منست این
 منادی برو چشم خود تعظیم
 ریخت آن دست بر خود شردی
 کس کردی بیدیده و امزش جای
 بیاد ساعدش کردی پراریم
 نمودی نا امید از پایبوسی
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای
 چو دور از فرق دیدی افرش را
 بدامن بوسی او چایبوسی
 گماندی کرد لعل و کوبرش را
 جهانی بر منیش فرق سود است
 چو دیدی بندگی را داد و دادی
 کندش ساحتی در گردن جوش
 بگریه دیده پر خم کشادی
 ز اشک لعل خود بستنی طرارش
 بیاد آهوی صید افکن خویش
 چو زرش حلاهش از هم کشادی
 بستنی دامن از اشک نیازش

یوسف و زلیخا

۲۰۲

چو نعلینش بجای جفت دیدی از یوسفی بجایی صفت دیدی
بد و جفتش شدن در دل گذشته ز پی جفتش طاقت طاق گشتی
سناوی بند بر دل از دواش ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدینسان بر دوش از نوعی بود ز هر چیزی حسد او ماتی بود
چو قدر نعمت دیدار شناخت بداع دوری از دیدار بگذاخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش بغیر صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد کی از دل مهر او بیرون توان کرد
بلاک عاشق از جانان جدا گشت تجویص آنکه بعد از آشنائیت
چو افتد عقد صحبت در میان بود فرقت عذاب بیکران
و کز پیوند صحبت در میان گشت جدایی ناخوش است اما چنان گشت
تنگت آمد ز خود ترک خودی کرد به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میسزد بسینه خنجر خونخوار میسزد
ببام قصر میشد پاسبان وار کز آنجا افکند خود را گزینار
طباب از کیوی شربت می ست بدان راه نفس را تنگ می ست
خلاصی از جفای ده میسزد ز شربت دار جام زبسته میسزد

یوسف و زلیخا

۲۰۳

ز بر چیزی که کم یا بیش میخواست
همه اسباب مرگ خیش میخواست
بهمی بوسید دایه دست و پایش
بهمی گفت از صمیم دل و عایش
که از جانان مرتب با دو کامت
ز لعل اول لبالب با دو جاست
زمانی با خود آئی این بخودنی چند
که دیگر نایدست یاد از جدائی
دل مار از غم خون میسکنی تو
خرد مندی کزین نا بخردی چند
زمن تشو که میستم پیر این کار
که گروست این که اکنون میسکنی تو
زنی صبری قنادی در تب و تاب
شکیبایی بود تدبیر این کار
چو کیر و صرم محنت وزیدن
برین آتش نزن از ابر صبر است
صبوری مایه فنیس روزی آمد
بناید بسپو کاه از جا پریدن
صبوری میوه امیدت آرد
بسان کوه باشی پای برجای
بصیر اندر صدف باران شود در
قوی تر پایه به روز می آمد
ز خورشید ره روانز آتش بیرون
بصیر از دانه آید خوشه بیرون
شود نه مازامه همه جهان تاب
بصیر اندر جسم یک قطره آب

یوسف و زلیخا

۴

زلیخا بادل و جان رسیده	شد از گفتار دایه آرمیده
کریمان دریده تا بدامن	کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو کرد ناصح از گفتار خاموش	کنان حرف را عاشق فراموش
بی طاقت شدن زلیخا و مفارقت یوسف علیه السلام و در شب	
بمسراهِ دایه برندان رفتن و مشا بدِه جمال وی گردون	
چو در زندان مغرب یوسف مهر	نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد کم	ز مهر یوسف اندر شک آبجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق کون خورشید کن
شفق را شد ز اشک او جگر خون	وز آن خون دامن گردون دگر کون
زگریه ناله جانوز برداشت	بجان آه و فغان روز برداشت
چو رواند ز شب آرد روز عاشق	بشب کرد فرو تر سوز عاشق
ز بهر آن تیره باشد روز کارش	فرزید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود روز سیاه	شبش کرد سیاه بی برسیاهی
شب آبتن بود اندم که آید	برای عاشقان اندوه زاید

چو آردار شیمه بچه بیرون
 از آن مادر که بر خوردار باشد
 زلیخا را چو از بی صبری خویش
 ز دلبردور زویدار مجبور
 چو بنود روی جانان پر تو افکن
 ز بس اندوه دل چشم نمی بخت
 ندانم حال یوسف چیست شب
 که کتوده تا پاسترش را
 چراغ افروز بالینش که بود است
 که کشاده کمر بند از میانش
 هوای آن مقامش ساخت یا
 کل او همچنان بر آب بنهست
 نبوده آن هوای آب کلش را
 دشن چون غنچه در تنگی قناره
 همیگفت اینچنین در میرلباسی
 بجای شیراز دلها مگر خون
 که زمینان بچه اش خونخوار باشد
 بدین خونخوار کی آمد شبی یا
 شبش بی مانده خانه پی نور
 بصد مشعل نگرود خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و میگفت
 کفیل خدمت او کیست شب
 که کرده رست بر بالین سرش را
 کف راحت بی پای او که بود است
 که بوده وقت خواب افسانه حوال
 چو مرغ اندام راسش ساخت یا
 مسلسل سنبش بر تاب بنهست
 پرو لیده نگزده سنبش را
 و یا چون کل بشاد می لب کشاده
 غم خود تا ز شب بگذشت پای

ازان پس طاقت و تابی نماندش	بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شو تش در دل افتاد آتشش تیز	بدایه دید پر خون گفت بر خیز
که یکدم جانب زندان کرایم	بان محنت سر اینهمان در ایم
منان در گوشه زندان نشینم	مه زندانی خود را به بیسم
چو زندان جای ز انسان کلید است	نه زندان بلکه حسرم نو بهار است
دل پر عاشق از بستن کشاید	مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه	فغان خیزان بد نباشش چو سایه
بر زندان چون رسید آنماه شب کرد	نهانی میر زندانرا طلب کرد
اشارت کرد تا بکشاوره را	نمود از دور آن تا بند همه را
بیدیش بر سر استجاده ازود	چو خورشید در حشان غرقه در لود
کهی چون شمع بر پا ایستاده	ز رخ زندانیا ترا نور داده
کهی خم کرده قامت چون مه نو	فکنده بر بساط از چهره پر تو
کهی سر بر زمین از عذر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
کهی طریح تواضع در فکنده	نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نرنگی نشست	ولی در گوشه تاریک نشست

یوسف و زلیخا

زجان رازی و از دل ناله میکرد
 زنگار کس یا سیم را لاله میکرد
 بگو لعل لب رازی مرا شید
 ز نخل تر طب رازی ترا شید
 بچشم خونفشان و شکست گلگون
 سیاهی دیدم این راز بیرون
 گاهی چشم و چراغ نازمیان
 مرا و خاطر اندوه کینان
 بجایم آتشی افروخت عفت
 سرپای وجودم سوخت عفت
 نزد بر چشم وصل تو آبی
 باقی از ولمت شادمانی
 به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
 بهی میم تر ازین ظلم پی باک
 نداری رسم بر مظلومی من
 ز تو پر لطف ام از نوعی زاد
 زاری رسم بر مظلومی من
 و کر میزاد مادر کاشس دایه
 ز شیر ناب کم میداد بزم
 ز حال خود بد بینان در سخن بود
 سرمویی بدو حاضر می شد
 چون شب بگذشت همچون صبح جزا
 و کر می شد اثر ظالمی شد
 عزیز کس سلطانی بر آمد
 زلیخای فلک شد شکستین
 مؤذن در سحر خوانی در آمد

دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست	دُمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شنبه کرون فزاد	زنای ساز کرده شینر آواز
زلیخا دامن اندر چید و بر پشت	بچد مت آستان بوسید و بر پشت
بزندان نامش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن گت و پوی	بنو دیش جز در آن آمد شدن روی
مکروی کس به بتان میل چند آن	که بوذ آن خسته دل را میل زندان
بلی امرا که زندانیت یارش	بجز زندان کجا باشد مرارش
رفتن زلیخا در روز پیام قصر خویش	و از آنجا نظاره زندان کرد
و در مفا رفت یوسف علیه السلام ناله وزاری بر او ^{شستن}	
شب آمد عاشقا ترا پرده راز	شب آمد بیدار از غصه پر داز
توان بس کار در شب بیکم کرد	که روزش کم توان تدبیر کرد
زلیخا چون غم شب بگذرانید	نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش	صد آمد و در بکر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند روی
ز لغتهای خوش بر لطف چیزی	نهادی بر لطف محرم کسینری

فرستادی بزندان سوی یوسف
 چو آن محرم ز زندان آمدی بان
 کسی رو بر کفن پایش نهادی
 که این چشمیت کان رخسار دید است
 اگر چشمش نیارم بوته داود
 ببوسم باری آن چشمی که گاهی
 زخم رو بر کف آن پای باری
 بپر سیدی از آن پس حال آورد
 که رویش را نخر سوده کزندی
 کلش رازان هوا پز مردکی نیست
 ز لغمتها که بروی خور و یا نه
 پس از پرسشش نمودنهای بسیار
 بیا هم کاخ در یکت غرق بودش
 در آن غرق شدی تنهانشستی
 بیدیده در مژگان لعل سفته

که تا دیدی بجایشش روی یوسف
 بدو صد عشق بازی کردی آغاز
 کسی صد بوته اشش بر چشم دادی
 که این پانچیت کا بنجا جا رسید است
 و یا رو بر کفن پایش نهادن
 کند در روی زیبانش نگاه می
 که وقتی میکند پوشش گذاری
 جمال روی مستخرج فال اورا
 بکار او نیتا دست بندی
 تنش رازان زمین آرد کی نیست
 ازین دل داده یا آور و یا نه
 ز جابر خاستی با چشم خونبار
 کز آنجا با هم زندان می نمودش
 در غرق بروی خلق بستنی
 سوی زندان نطق کردی کفنی

یوسف وزلیخا

۲۰۱۰

بس این کز با من خود باشم بی منم

خوشم با آن در و دیوار دیدن

نه خانه روضه خلد برین است

که خورشیدی چنان در سایه دارد

که نشت آنمه برو بهنما ده بنشت

که سرو من خرد آرد بان است

که بوسد پای انسان دلتانی

تتم چون دژه کرد و پاره پاره

به پیش آفتاب روشن او

که بخرامد بد انسان نازیخی

زموی غیر آفتابش معطر

ررقهارشش آن گفتارش این بود

درین اندوه روزشش را شب آمد

که کیرد پیش آئین شب پیش

که زندان بود جای آن دلفروز

کیم تاروی کلفاش به بی منم

نیم شالیسته دیدار دیدن

هر جا ماه من منزل نشین است

ز دولت سقف آن سرمایه دارد

مراد یوارشش از غم شکت

سعادت سرفراز آید از آن در

چه دو لقمه باشد آسانی

خوشش آن کز تیغ مورش آسگاه

در اتم سرگون در روزن او

هزاران رشک دارم بر منی

شود از کرد و انانمش معطر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد

چو آمد شب و گرشد جلد اندیش

شبش این بود روزشش تا بد از روز